



بانگ سرو

مهرداد
خفیا

بانگ سرو

مهر داد نقیبی



عنوان: بانگ سرو
نویسنده: مهرداد نقیبی
ویراستار: محبوبه عموشاهی
تصویر روی جلد: مهناز بیات
صفحه آرایی: فاطمه اختصاری
انتشارات: سایه‌ها - سال ۱۴۰۴
ISBN : 978-1-326-27172-5



نشر الکترونیک سایه‌ها





پویندگان رهایی

آنان
از مسیری دور بازآمدند
با گام‌هایی
چونان
حریق خون

پویندگان روشنایی
در ظلمت شب
غریوشان کلام آتش است
آنان که جانشان را
بر کف نهادند



و رهایی را

چنین

طلب کرده بودند

ما به آن جویندگان روشنی می‌اندیشیم

آنان

کیستند؟

و کجایند؟

یگانه در رشادت

که با گام‌هایی سترگ

بر سنگفرش خونین شهامت

قدم گذاشته‌اند

«آن عاشقان شرزه که با شب نزیستند»*



دشت

زیر پایشان

زیبایی گرانبهایی‌ست

و سکوتِ ممتدِ

* آرایه‌ی تضمین: شعر از «محمد رضا شفیعی کدکنی» «م. سرشک»



شب را

غریو پیروزمند گل‌وله‌ها

درهم می‌شکنند

تا فتح باغ‌های روشنی

پویندگان!

با سرودی پُرتنین

به راه آمدند

و در قامت پُرخونشان

از مرگ هراسی نبود

جز آنکه می‌دانستند

این معبر خونین

راهی به سوی جاودانگی‌ست

فریاد برآوردند: «نه!»

و با قامتی افراشته

جنگل سیاهی را

در مسیر آفتاب پیمودند

گفتند:

«چنان نباشد»



که جستن روشنی را
بی‌هده پنداری
و رخساره‌ی خونین آن گوزن‌ها را
از یاد ببری»
اما
آنان را تباری‌ست
به عظمت خورشید
و صدایشان
خاک را می‌ریاید
و خون را
به ستاره‌ها می‌آویزد
تقدیری نبود
تا که چنین
تعبیری کرده باشند
تبار آنان خیالی نیست
که آن را بی‌هده پنداری
جستنِ رسالتِ آدمی‌ست
که آزادی را
به فریادی
طلب می‌کند
و خون آن شرزگان



بهای گران آن است



عاشقان را

غریو برکشیدند

با گلویی سرشار از قهر

و قلب‌هایشان

از شور رهایی

چونان

رُپ‌رُپِ طبل

پُرتنین می‌نمود

گفتند:

«ستاره‌ی رهایی

به پژواکی پیروزمند

از خون ما

آذین می‌شود»



فرزندان

فرزندان خلق!

که مرگ را به دوردست‌ها رانیدید



و دروازه‌های زندگانی را بازگشودید
ما بدان پرتوهای زندگانی می‌نگریم
و اندیشه‌های تابناکتان
با شراره‌های خورشید
و در باغ‌های سرو
که یادگار خون شماسست
ریشه‌های اعماق شهادت را می‌نوازد



جویندگانی از قعر شب
به فریاد آمدند
و روشنی را
چونان
هدیتی گرانبها
با دستان خویش آوردند
و عشق را در اعماق وجودشان
کلامشان سرود آتش و خون است
و غریوشان
تفنگی‌ست
که تا مرزهای شادی
شلیک می‌کند



«آنجا که رستنِ گلِ سرخ
دشت را آذین می‌کند»



فرزندان خلق!
رهایی چیست؟
که برایش چنین
جان بر کف نهادید؟
و دروازه‌های زندگانی را باز گشودید؟
که رسالت جاودانگی
یادآور مرگ زیبای شماس

آنان

بر این خاک پُر از خون
به قامت یک سرو ایستادند
و از اعماق شب
بانگ برافراشتند:
«آزادی!»

و دشت‌های خون‌آلوده را
از جان خویش
طلب می‌کردند



دشت خون

دشت خون

دشت خون

ولیکن فریادی بر آمد:

«رازهایی را در ایثار یافته‌ایم

و میراث آن را در عشق»

که ستارگان سپیده‌دم را

خون پانزده گوزن عاشق

ترسیم می‌کند

آیا شامگاه خون را

سرانجام

سحرگاه است؟

پویندگان

گفتند:

«آری

و بهای یافتن آن

در خون غوطه‌ور شدن است

و تبار ما را اکنون

به‌جز این راه نیست

که بر این معبر خون



قدم گذاریم»



پایندگان

سکوت نمی‌توان کرد

به‌جز صداقتی

که با خون

بر رخساره‌ی پیام‌آوران روشنی

نقش بسته است

آنان

آزادی را به سرودی

فریاد زدند

و جان را

برای یافتن روشنی

عاشقانه نثار کردند



نغمه

همچون ستاره‌ای می‌گذرم
از درون شب
در دشت‌های خاموشی
از میان جویبارها و گل‌های فراموشی

هر شب
چراغی پرنور
چون مشعل آتشی
در این قفس
پنجره‌ای از ظلمت باز می‌گشاید



ای دریغا! در دل خونین من
پروانه‌ای خسته و غمگین
پرواز می‌کند

ستاره‌ای سوسوزنان
آرام
در آغوش شب
می‌رود به خواب

نغمه‌ای چون فریاد
از دوردست
می‌آید به تاب

ای نغمه‌ی سحر، ای داد!
از عطر گل‌های دشت
بوی خون می‌آورد باد
من همچون پرنده‌ای
با بال‌های شکسته‌ام
بر شاخسار تیره‌گون شب نشسته‌ام



ای آواز روشنایی، ای سپیده!
من به یاد تو از شب‌ها گذشته‌ام
در غم وصال به خون شکسته‌ام
من در این شب پرممال
به امید وصال
سال‌ها به انتظار نشسته‌ام



روزی می آید

روزی عشق را پیدا خواهیم کرد
و دست‌هایمان
دست‌های مهربانی را خواهد گرفت



روزی که قلب‌هایمان
سرود عشق را می‌خواند

و انسان
ستاره‌ی رؤیایش را
بر تن شب می‌آویزد



روزی که انسان
با عاشقانه‌ترین بوسه‌ها بیدار می‌شود
روزی که انسان
با زیباترین نوازش‌ها به خواب می‌رود
روزی که در خانه‌مان
تاریکی افسانه‌ای است
و قلب‌های تپنده‌مان
خانه‌مان را روشن می‌سازد

روزی که در این شبِ پُرستم
کلام عاشقانه‌ی ما
هماره روشنی‌ست
روزی که من و تو سرود می‌خوانیم
و زیبایی‌ات
ستاره‌ی مهربانی را بر تن شب می‌آویزد

روزی که عشق را خواهیم یافت
و من آن روز را می‌بینم
همچون سپیده‌ای که در آستانه‌ی دمیدن است



به انتظار سحر

دیگر بسوزان این قفس را
که به تنگ آمدم از این خفقان
می‌خواهم برکشم نفس
در هوای آزادی
پا کویم در آن روز شادی
با دو چشم خویش ببینم
پرواز شکوهمند آدمیزادی

دیری‌ست در این حصار شامگاه
مانده‌ام به انتظار سحرگاه
مرغ سحر با گلویی خونین برکشید
نغمه‌ی صبح سپید
آه! از این شام پُرخون!
اشک من گشته لاله‌گون!



ای دلیران

ای حریفان! ما نه زین دستیم، دستی برنهیید
باده‌مان خوش‌تر دهید و نqlمان خوش‌تر نهید
«سنایی»

ای دلیران! بشنوید این بانگ و بانگی برکشید
جامتان پُر خون شده‌ست، این جام ما پُر خون کنید

نقش خون دارد شقایق، رُسته در دامان دشت
بر فراز آن شب، سحر را باز هرسو سر رسید

بانگ خونین برکشیدم با گلویی پُرخروش
زین شهامت، بانگ صدها سرو پُر خون بردمید

این شهیدانند گلگون، بی‌نشانی، بی‌کفن
هر کجا مشتی بروید، بانگ سرخی افکنید

هر که را فریادِ آزادی‌ست، با من هم‌صداست
ای دلاور! جام گلگون از شفق درهم زنید



آزادی

آزادی

ای حریق شرریار!

گُل کن

اکنون در پهنه‌ی فلات

خواهی شکفت

ای گُل خون‌آلود!

هر شب پرندگان زخمی

تو را به سرودی

آواز خواهند داد

فریاد

ای خواهر!

ای برادر!

وقتی که خلق بر خروش خزر

مشت می‌کوبد

وقتی آن دلاوران



در مسیر قتلگاه عشق
به سوی دشت‌های بی حصار رهایی
قدم می‌گذارند

دوباره صدایی
از گلوله‌ها
از سینه‌های سوخته
گل‌مشت آفتاب خواهد چید
آن درخت آزادی
از خون بسیاران
قد راست خواهد کرد

در اشک، شیونی‌ست
در چشم‌ها غم می‌کند
زندگانی را تباه
ای گل خون هزارتکه!
من درون قلب خود
در این فلات سوخته‌ی در بند
ای کلام خجسته!
آزادی
تو را فریاد می‌کنم



حصار

من آن شاخه‌ی سروم
با گردنی افراشته
فراتر از شب
از همه‌ی اختران
بوسه چیده‌ام

ای یادگار خون عاشقان!
ای سحر!
بخوان با من
آواز سرخ روشنایی

اگر این خون پاک



ریخت بر خاک
هر سوی از بانگ خون

شعله برمی‌انگیزد
جنگلی برمی‌خیزد



به یاد تو «سعید»

به «سعید سلطانیپور»

نه به یاد شهامتت

نه به یاد سحرگاه خونین

به یاد تو

به یاد ترانه‌ای همچون فریادت

به یاد ستاره‌های شبِ جنگل

به یاد رود

به یاد گل‌های مینا

که در خون تو شکفتند

نه به یاد دیوارها، نه به یاد بندها



به یاد تو، به یاد آوازی که خوانده‌ای
 به یاد غریبِ مرگِ انسان که زندگی‌ست
 به یاد گوهرِ گرانبار تو
 به یاد آن عروس با جامه‌ی سپید
 که در سوگ داماد خود گریست
 به یاد گلِ سرخِ شکفته در دهانت
 و لب‌های زخمی من
 بر پیشانی تو

نه به یاد گلوله‌ای که بر سینه‌ات نشست
 هنگامی که مُرده‌ای
 به یاد در آغوش کشیدنت
 هنگامی که تو را در کنار خود دیده‌ام

به یاد سرود آتش و خون
 به یاد زمستانی‌ترین قرن‌ها
 تیره‌ترین قرن‌ها
 به یاد معبر خون‌آلوده‌ی شهادت
 که برهنه‌پای بر آن گام نهاده‌ای
 به یاد خون، هنگامی که از ابر سیاه می‌بارد
 به یاد یک لبخند در برابر واپسین فرمانِ آتش



به یاد تو
به یاد دانه‌های آفتاب
که در کوه کاشته‌ای
به یاد میلاد عاشقانی که بر خاک افتادند

به یاد آر
به یاد تو غریو را خواهم سرود
به یاد تو، «سعید»



شاهنگ

من آن ستاره‌ی شب‌های باغ بی‌کلم
ای نوشکفته نهال!
منم آن ریشه‌ی
همیشه در خاک

در خون من هنوز
شوقِ شکفتنِ شراره‌هاست

ای گل خون‌شکفته
در دامان دشت
آن نغمه‌ی بیدار می‌رسد



از گلوی شباهنگِ نشسته
بر خونین سپیدار

بذرهای شوق در سینه‌ام کاشتن
نقش خون از شقایق نگاشتن
ای نوشکفته گل!
از خاک خون‌آلوده
خواهی شکفت
هر سوی از این باغ‌های بی گل
خون من نهال در خاک می‌شود

ای بیکران!
شب‌های غمزده سرشار از ستاره‌هاست



مژدگانی

به «توماج»، «مختوم»، «واحدی»، «جرجانی»

خون تو جوشد در وجود ما

قهر تو باشد رهنمود ما

نگاه کن

چه لاله‌ها در دامن صحرا شکفته!

می‌بینی؟

چهار قطره خون روی خاک چکیده

از دامنش لاله‌های ترکمنی چیده‌ام

به سوی صحرا که می‌روی

لاله‌ها را به یاد آر



آنچه را که هست
و باید باشد، خواهم گفت
پیامی دارم:

«مختوم»

در خیال و احوال پریشانِ من گذشته است
و این مژده‌ی رازآلود

چنان غریبانه است

که گمان می‌کنم

خواب می‌بینم

اینک این منم

در حریمِ ظلمتِ شبانگاهی

که در گورستانی بی‌نام‌ونشان

سرگردان است

نیمه‌شبِ رازآلودی‌ست

در ظلمتِ خوف

در امتدادِ زمان

و زمان انگار نقطه‌ی تاریکی‌ست

که ابلهان آن را تقدیر می‌نامند



ما

اما

می دانیم

در جستجوی چه هستیم

اگر بدان فکر نمی کنیم

از گفتن هراسیده ایم



«واحدی»

بارها در رؤیا زیسته ام

با گام هایی لرزان

با نگاهی پریشان

ناگهان در وا همه ای بی نشان

همگان حیرت زده

به خود می نگریم

آنچه گفته ایم

می دانستیم

چه می خواهیم

برافروختم شعله ی آتش را



و خیره ماندم به رؤیای خویش
بدان چهار ستاره‌ی سرخ
خفته به خون و جوخه‌های رگبار تگرگ
مُرده بر خاک افتاده
و گوشت از استخوان‌هایشان پاک شده
هر زمان به آن فکر می‌کنم
فاجعه‌ای دیگر
پیش رویم می‌ایستد
و این فاجعه
تعبیر رؤیای من است

وحشت

حسرت

فاجعه

با خود می‌گویم
از یادم محو خواهد شد
اما
هر لحظه باز این رؤیا
در خیالم جای می‌گیرد



از مردگان
عزاداران
از گورها
از جسدهای بی کفن



«جرجانی»

من هرگز باور نخواهم کرد
تمام حرف من این است
که می‌توان فاجعه را از میان برداشت
و چنین است
که ما سرنوشت خود را می‌یابیم
ما مدت‌هاست
در تاریک‌خانه‌هایمان

در مرور افکارِ بی‌حاصلِ خویش
از باور به فائق آمدن
در برابر فاجعه ناتوانیم
تا که چنین باوری
در ما هست

فاجعه همچنان پیروز است





«توماج»

من از خونِ شراره‌وارِ تو

شعری سروده‌ام

اکنون با من

از شادی سخن بگو

از آزادی سخن بگو

از انسان سخن بگو

بگذار تا صدای آن را احساس کنم

و شکوه شهامت را ببینم

به سانِ ستاره‌ای که مرگ را نعره کرد

اکنون

دیگر مرا هراسی نیست

اگر این رؤیا از احوالِ پریشانِ من گذر کند

یا به تبی وهن

یا به تنی مغموم

«نه»

مرا دیگر هراسی نیست

در شامگاه



چهار آذرخش

از قعر قرن‌ها درخشیده‌اند



آنان

که غریبِ پُرتپشِ قلبِ آزادگان را
برای گلوله‌هایشان می‌خواهند

و در میدان‌ها مشق قتال می‌کنند

گمان می‌دارند که دنیا

بر جا، به کام خود ساخته‌اند

من این را می‌دانم!

می‌دانم!

و مرا واهمه‌ای نیست

از این وحشت‌تیره‌ی نکبت‌بار

که جنایت را پیشه‌ی بقای خویش کرده است

من سرانجامِ آن را می‌دانم



نغمه‌ی جنگل و ستاره

قامتتان

شکوهِ سرخِ شهامت است

من از شهامتتان

خوانده‌ام

زیباترین سرودها را

من فریادتان را

به موج‌های دریا

سپرده‌ام

ای جنگلِ ستاره!

که جانم را



همچون
اخگری
پُرشِراه
می‌کنی

و در قلبم
ارغوان‌های سوزان
می‌رویانی
ای جنگلِ ستاره!
من آن پرنده‌ی زخمی‌ام
که با بال‌هایی خونین
پرواز می‌کند
من آن خروش آتشفشانم
کز باغ‌های خون
از سحرگاه گلگون
با فریادهای سرخ و توفنده
با قلب‌های عاشق و تپنده
نام آن لاله‌های در خون خفته را
آواز می‌دهم



گل زخم‌ها

در زندان‌های بیداد

اکنون

از خونِ کدامین جوان

می‌شکوفد

هزاران گل ارغوان؟

شعله‌های تازیانه

بر پیکر کدامین دلاور

می‌زند آتش؟

که خون می‌چکد

اکنون



از جدار زخم‌های دیرین
آن گل‌زخم‌ها
با شراره‌های آتش
می‌رویند
تا ستارگانِ سحر
در شبِ خونین
برآیند

بگذار
تا فریاد عاشقان
از کرانه‌های دور
بگذرد

خون سروقدان
ریخت
بر خاکِ تیرباران

این بانگ آزادی
نمی‌ماند در بند
از هر سوی این حصار
می‌کشد فریاد



وطن

وطن
آشیانه‌ی ویرانه‌ی دوردست من
این شب‌های تار توست
که سحر ندارد؟
بی ستاره‌ست این شب‌ها
یا که چشم انتظار صبح است هنوز؟
من در این شب‌ها
شب‌های ظلمت
که سرشار از بیداد است
ستاره‌ای در آسمانم نیست
مژده‌ی بهاری در آشیانم نیست
پشت این دیوارهای سیاه
نال‌های شبگیر می‌آید
از دخمه‌های تاریک



این فانوسِ خاموشِ سرد
 قاصد شب‌های ظلمانی‌ست
 من خاموشی گزیده‌ام
 که صدا هم در اینجا زندانی‌ست
 آه! در این شبِ یلدا
 آفتابی هنوز
 در این سیاهچاله
 نتابیده‌ست
 وطنم آنجاست
 وطنم در آن دوردست‌هاست
 وطنم با چشمانی غمگین
 همچون دلِ من خونین است
 وطن
 این چه سرّی‌ست که آزادی
 با زنجیر سوی تو می‌آید
 که قرن‌هاست
 سرتاسر دامانت
 از خون سروها رنگین است
 وطن
 دامن سپیده‌دم را بگیر
 و از جویندگان روشنی بپرس



کی می‌رسد خورشید آرزو؟
وطن
ای گلبرگ خون!
هنگامی که چکاوک‌ها
کنار دریچه‌های سکوت
آواز فریاد سر می‌دهند
مرا به خانه‌ام ببر
آنجا که قصه‌ی یارانم
سرشار از غصه‌هاست
وطن
ای آفتابِ گلگونِ بهارا
تو طلوع کن
و به یاد فروزانِ یارانم
تو بخوان
این سرودِ در گلو مانده‌ی من
وطن
آشیانه‌ی ویرانه‌ی دوردست من



آرزو

من آرزو دارم
در قلب من بروید
هزاران گل سخ
آرزو دارم
در واپسین لحظاتِ این شام تیره
هزاران قطره ستاره
تراود در دلم

آرزو دارم
در هر سوی این باغ‌های افسرده
هزاران نغمه‌ی شادمان
بردمد از گلوی پرندگان



ای یار، ای آرزوی دیرین!
در رگ‌هایم خون
فسرده‌ست از نومیدی
در فراسوی برکه‌های آب
اکنون از کیمیای عشق
دستی سوی من بگیر
تا هزاران گل خورشید
روید در آسمانِ شبگیر

می‌آید
شباهنگام در خواب
با گیسوانی مشکین
با جامه‌ای بلورین
در سینه‌اش شراره‌های آفتاب
در دستش آینه
من نجوایی برمی‌کشم از اندوه
«آه، ای آرزوی دیرین! کی باز می‌آیی؟»



در قفس

صدایم زندانی‌ست
بند در بند زنجیر
از آهن ساخته‌ست اسارت را
صدایم در سکوت مطلق‌ست از خون
کلام آنجا مغلوب
کلام آنجا مصلوب
و شهامت با گونه‌های سرخ
داغگاه سرشار شقایق است
زخم را بر صدایم آورده
و خشم پیچان در خویش
زخم را بر صدایم آورده
تپنده و توفنده
این گل‌های کبود



این واژه‌های امید
 چه نجواها دارند در این اختناق
 نه کلیدی
 تا که بگشاید این زنجیر را
 نه شمعی
 تا که روشن سازد این دیار را
 خون از آن می‌بارید
 خون
 بستر راهی بر صدایم نیست
 آه! صدایم ترسِ خانه‌ایست
 پشت آن دیوارهای سکوت
 همه شب می‌آید
 صدای نارسایی از گلوی تنگ

کلامی مقدس
 و تعهدی بیکران
 آزادی، آرزویی گم‌گشته
 صدای من، صدای توده‌هاست
 صدایم زندانی‌ست



طرح

آنان روزی خواهند آمد
ستارگان سرخی خواهند آمد
من آن ستارگان شرریار را می‌شناسم
و دست‌هایشان با دست‌های توده‌آشناست

کسانی خواهند آمد
کسانی که به مرگ وام نمی‌دهند
کسانی که وجودشان سرشار از زندگی‌ست
و نمی‌هراسند
از گزمگان و دشنه‌های خون‌آلودشان
نه، آنان نمی‌هراسند
و نام بلندشان
شهابِ روشنیِ فردا را نوید می‌دهد



کسانی خواهند آمد
کسانی که از برابری سخن می‌گویند
از آزادی سخن می‌گویند
کسانی که در این فلاتِ خون
برمی‌خیزند
برمی‌خیزند
و سرود می‌خوانند

روزی خواهند آمد
آنان که فریادشان
بر شاخه‌های تفنگ
بر گلوله‌ها
و بر خون‌های جوان می‌چرخد

من در رؤیای خویش جسته‌ام
آنان را که کلامشان
از زندگی‌شان جدا نیست
آری
ستاره‌ی سرخی خواهد آمد



بانگ سرو

به «امیر پرویز پویان»

دلا دیدی که خورشید از شب سرد
چو آتش سر ز خاکستر برآورد
«۵. ا. سایه»

سحر سر می‌زند در هر کرانه
پرستو آورد با گل نشانه

ببین کز خونِ دل‌ها گشته افزون
جهان از اشک هر گل خفته در خون



دریغا! آن برادر غرق خون شد
دلا دیدی که سینه لاله گون شد؟

بهاران هر شقایق چون بروید
نگر کز خاک هر سو خون بروید

ز گل‌ها رسته در دامانِ هر دشت
فلات از خون یاران لاله گون گشت

در آن شب سینه‌ها شد لاله‌زاران
شهیدی غرق خون از تیرباران

اگر یاران عاشق را بجویم
از این توفانِ ظلمت ره بیویم

بهاران سر زند خورشید تابان
هزاران گل شکفت از خونِ یاران

بخوان از هر کران آواز بیدار
چو بانگِ بلبل از خونین سپیدار



به بام سرو فریادِ سپیده
تذروی داد در خون برکشیده

هزاران شعله در خون تذرو است
دلّا این نغمه‌ها گلبانگ سرو است

شروع: ۱۵ آبان ۱۴۰۲ / اصلاح: ۱۶ آذر ۱۴۰۲



کسی به جوخه‌ی آتش نمی‌سپارد جان

از قعر سیاهی می‌گذرد
در قرن‌های تباهی
در هوای اختناق
با سینه‌های سوخته و خونین
و جان‌هایی که زیر حریقِ رگبارها
به خاک می‌افتند

میان آن میدان‌های پُر خون
و دشت‌هایی از یادِ یارانِ گلگون





از قعر شب می‌گذرد
و شهابِ روشنایی
می‌تراود
در آسمانِ شب‌زده

دیگر کسی نمی‌دهد تن به سکوت
دیگر نمی‌برند عاشقی را به مسلخ
دیگر کسی به جوخه‌ی آتش نمی‌سپارد جان



در زنجیر

به «بکتابش آبتین»

در این دهلیزِ تاریکِ لاینقطع
مردان و زنانِ در زنجیر
یک‌دم به انتظار مرگ
ایستاده‌اند
و سایه‌ی طناب‌های آویخته از سقف
بر گلویشان

این مردان و زنان
به گناهِ گفتنِ حقیقت
مرگ خود را انتظار می‌کشند



و خونشان، سنگفرشی‌ست

چنان

قطره‌ای

بر زمینِ سرد

اینان به سرودنِ فریادی بر بام شدند

و از دریاچه‌های تاریک

افق‌های روشنی را جسته‌اند

من اما هرگز دستان خود را

به خونِ این اسیران آغشته نکرده‌ام

من هرگز مردگان را در نیمه‌شب

به گورهای بی‌نشان نسپرده‌ام



در این دهلیزِ تاریکِ لاینقطع

مردان و زنانِ در زنجیر

در برابرِ جلادان، یک‌کم مرگ خود را انتظار می‌کشند

کسانی که از آویختن اسیران به دار

می‌شوند شاداب



کسانی که چهره‌شان انعکاسِ وحشتی از حقیقت است
که گویی به هزار زبان سخن می‌گویند

کسانی که به کیفر
جان را از آدمی می‌ستانند

و من اما هرگز
حقیقت را پنهان نکرده‌ام
در آن ظلمتی که خون، سنگفرشی‌ست
همچو
قطره‌ای
که بر زمینِ سرد می‌لغزد

تاوانِ حقیقت مرگ نیست
تاوانِ حقیقت مرگ نیست



فيلد